

خدا چون سلام به روی ماهت...

به یک بابا و مامان مناسب نیازمندیم!



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

بہ یک بابا و ماماں مناسب نیاز مندیم!

دیوید بدیل • جیم فیلڈ • مریم رئیسی

سرشناسه: بدیل، دیوید Baddiel, David
عنوان و نام پدیدآور: به یک بابا و مامان مناسب نیازمندیم! / نویسنده دیوید بدیل؛ تصویرگر جیم فیلد؛ مترجم مریم رئیسی.
مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۷.
مشخصات ظاهری: ۲۶۸ ص.؛ مصور: ۱۴/۵×۲۱/۵ س.م.
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۳۳۴-۶
وضعیت فهرست‌نویسی: فیا
یادداشت: عنوان اصلی: The parent agency : pick your perfect mom and dad, 2016.
موضوع: داستان‌های نوجوانان انگلیسی-- قرن ۲۱ م.
موضوع: Young adult fiction, English-- 21st century
شناسه‌ی افزوده: فیلد، جیم، ۱۹۸۰ - م.، تصویرگر
شناسه‌ی افزوده: Field, Jim
شناسه‌ی افزوده: رئیسی، مریم، ۱۳۶۱ - ، مترجم
رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۷ ب۹۳۶ ب۱/۱ PZV
رده‌بندی دیوینی: ۸۲۳/۹۷ [ج]
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۵۴۷۵۲۰۰
۷۰۸۳۹۰۱



انتشارات پرتقال
به یک بابا و مامان مناسب نیازمندیم!
نویسنده: دیوید بدیل
تصویرگر: جیم فیلد
مترجم: مریم رئیسی
ویراستار: بنفشه محمودی
مشاور هنری نسخه‌ی فارسی: کیانوش غریب‌پور
طراح جلد نسخه‌ی فارسی: نیلوفر مرادی
آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / مهدیه عصارزاده - شهرزاد شاه‌حسینی - فریبا دولت‌آبادی
مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۳۳۴-۶
نوبت چاپ: اول - ۹۸
تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه
لیتوگرافی: نقش سبز
چاپ: اندیشه‌ی برتر
صحافی: تیرگان
قیمت: ۳۹۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porthaal.com



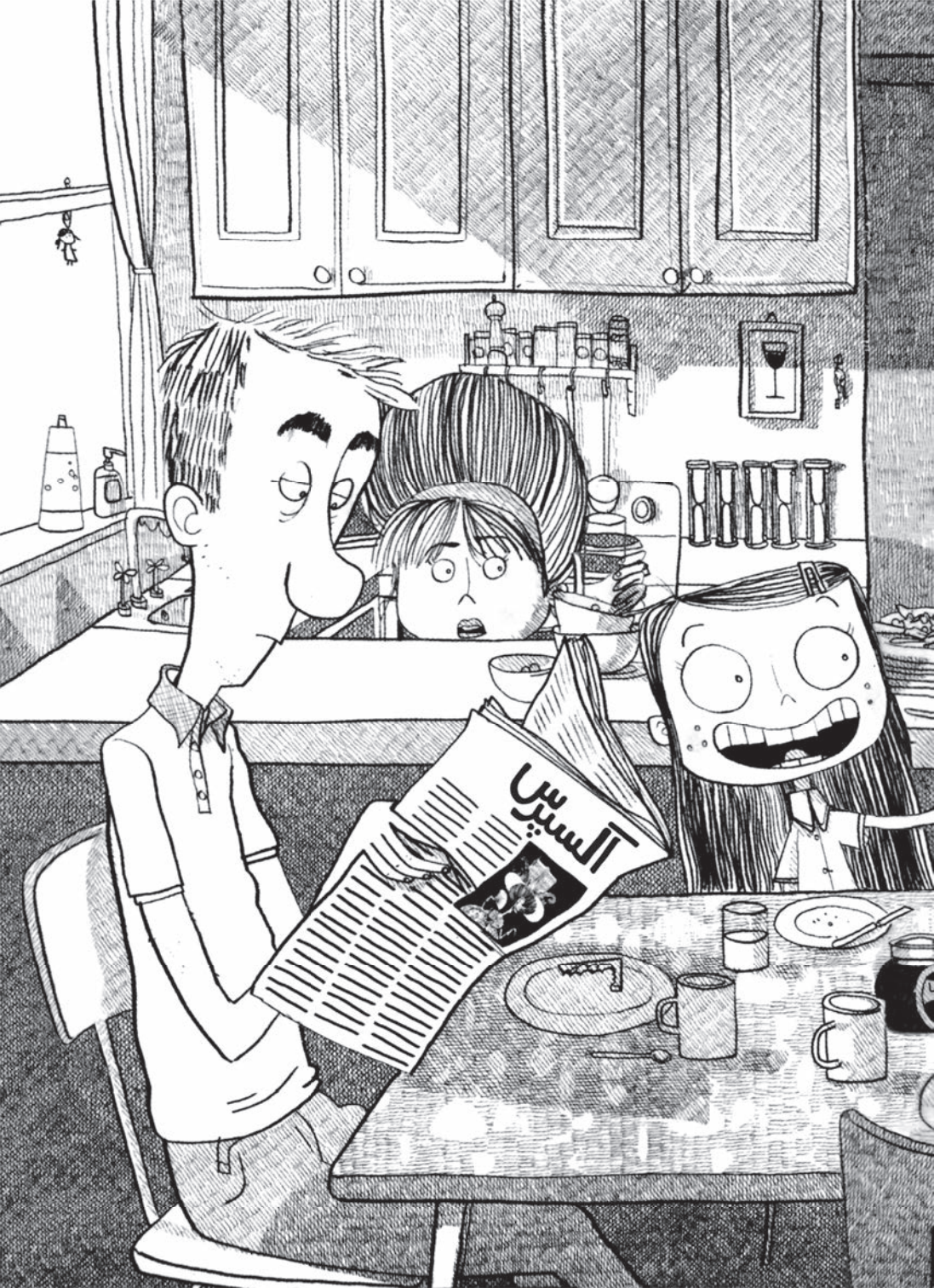
kids@porthaal.com

برای روناک ربیعی
که یک دنیااا مهربانی است.

ر۰م

بخش یک
دنیا کافی
نیست





پکشنبه

فصل یک

بری بنت^۱ همیشه از اسمش ناراضی بود. به نظرش این اسم برای یک پسریچه‌ی امروزی^۲ نه ساله - (تقریباً ده ساله) - از مُدافتاده و ابلهانه بود. دوست‌های دیگرش، اسم‌هایی مثل جیک^۳، لوکاس^۴ یا تاج^۵ داشتند. در واقع اسم‌هایشان مثل این‌ها نبود؛ دقیقاً خود همین‌ها بود. جیک بهترین دوست شماره‌ی یک بری بود، لوکاس بهترین دوست شماره‌ی دو و تاج هم بهترین دوست شماره‌ی سه. البته گاهی اوقات ترتیبشان برعکس می‌شد و تاج در جایگاه بهترین دوست شماره‌ی یک قرار می‌گرفت. ترتیبشان هرچه که بود، اسم هیچ‌کدامشان چیزی در مایه‌های بری نبود. او حتی کسی را نمی‌شناخت که اسمش شبیه او باشد. مثلاً هیچ‌کس را نمی‌شناخت که اسمش برایان^۶ باشد یا کولین^۷ یا از این جور اسم‌هایی که از سال ۱۹۵۳ به بعد، دیگر کسی روی پسرش نگذاشته است!

1- Barry Bennett

2- Jake

3- Lucas

4- Taj

5- Brian

6- Colin

7- Derek

انتخاب اسم، فقط یکی از چیزهایی بود که بری پدر و مادرش (سوزان^۱ و جفا^۲؛ آخر فکرش را بکنید...) را به خاطرش سرزنش می‌کرد؛ البته این موضوع، در فهرست بری جزء موارد خیلی مهم بود. در حقیقت، این فهرستی است که بری همیشه زیر بالش تختش قایم می‌کند. (ضمناً تخت بری هم، مثل تخت لوکاس نیست که روی لحافش یک عکس معرکه از لیونل مسی^۳ باشد):

چیزهایی که به خاطرشان والدینم را سرزنش می‌کنم:

- ۱- خسته کننده هستند.
- ۲- اسمم را بری گذاشته‌اند. (می‌بینید! گفتم که این موضوع، جزء موارد مهم فهرست است.)
- ۳- همیشه خسته هستند.
- ۴- به من اجازه نمی‌دهند با کامپیوتر بازی کنم.
- ۵- برایم بازی ویدیویی یا لحاف لیونل مسی نمی‌خرند.
- ۶- **خیلی، خیلی، خیلی** سخت‌گیر هستند. مثال: مجبورم می‌کنند ساعت ۸:۳۰ به رختخواب بروم، در حالی که همه‌ی دوست‌هایم **خیلی** دیرتر می‌خوابند؛ نمی‌گذارند پاستیل هاریبو^۴ی ترش بخورم، چون ممکن است دلم درد بگیرد؛ هر وقت می‌گویم گنده‌بک، می‌گویند فحش نده، در حالی که این اصلاً هم فحش به حساب نمی‌آید.
- ۷- همیشه با خواهرهای دوقلویم م. خ. **خیلی** مهربان‌تر رفتار می‌کنند تا با من؛ آن‌هم فقط به خاطر این که آن‌ها، دوتا بچه‌مثبت حرف‌گوش‌کن هستند.
- ۸- جذاب یا مشهور نیستند و هیچ شباهتی به آدم‌بزرگ‌های توی

1- Susan

2- Geoff

3- Lionel Messi

4- Haribo

مجله‌های مامان ندارند. (بری بعد از نوشتن این جمله، متوجه شده بود که کمی شبیه مورد شماره‌ی یک است، ولی دیگر بیشتر موارد فهرست را نوشته بود؛ آن‌هم با خودکار، نه با مداد. دلش نمی‌خواست چیزی را خط بزند و فهرست را دوباره از اول بنویسد.)

۹- فقیر هستند. (بری از نوشتن این مورد هم احساس خوبی نداشت، چون می‌دانست فقیر بودن والدینش، تقصیر خودشان نیست. پدرش در شرکت تولید و فروش لوازم خانگی آیکیا^۱ کار می‌کرد و مسئول کنترل ورود محصولات به انبار (یا جایی شبیه آن) بود. محصولات به‌صورت بسته‌بندی‌های تخت و با قطعات جدا از هم به مشتری فروخته می‌شدند، تا خودش آن‌ها را سرهم کند. مادرش هم کمک‌مربی دبستان بود. بری می‌دانست که آن‌ها با این وضعیت، درآمد خیلی زیادی ندارند. ولی از طرف دیگر، فکر می‌کرد که اگر پولدارتر بودند، بیشتر موارد یک تا هشت - البته به‌جز این که اسم او را بری گذاشته بودند - به احتمال زیاد حل می‌شد.

۱۰- هیچ‌وقت برایم یک جشن تولد عالی نمی‌گیرند.

این بزرگ‌ترین معضل بود. همه‌ی دوستان بری به‌تازگی تولد ده سالگی‌شان را جشن گرفته بودند و جشن تولد همه‌شان هم محشر بود. برای جشن تولد جیک، همه به پیست کارتینگ^۲ دعوت شدند و جشن تولد لوکاس را هم در یک سالن بولینگ گرفتند. تاج هم برای روز تولدش یک لیموزین داشت! همه با هم سوارش شدند و به سینما رفتند تا آخرین فیلم جیمز باند^۳ را ببینند! بری عاشق جیمز باند بود. بیشتر هم به همین خاطر بود که اسم خودش

1- IKEA

۲- ماشین‌های کوچک بدون بدنه با چرخ‌های بیرون‌زده.

۳- James Bond؛ یک مأمور مخفی که هدفش ازبین‌بردن تبهکاران و خلافکاران است.

را دوست نداشت، چون می‌دانست اسم کسی مثل جیمز باند، هیچ‌وقت نمی‌توانست چیزی مثل بَری باشد. منظورم این است که بَری می‌دانست که اسم کوچک جیمز باند، جیمز است. ولی خب، اگر اسمش این نبود هم لابد چیزی در مایه‌های جان^۱ یا دیوید^۲ یا مایکل^۳ بود یا حتی جیک. (همان‌طور که جیک هم خودش معمولاً به این نکته اشاره می‌کرد.) بَری می‌گفت حقیقت ندارد، ولی ته دلش می‌دانست که اسم جیک، واقعاً خیلی شبیه جیمز است. گاهی اوقات، جیک حتی یک ابرویش را هم بالا می‌داد. ^۴ (کاری که بَری هرچقدر هم تلاش می‌کرد، نمی‌توانست انجام بدهد؛ چون همیشه هردو ابرویش با هم بالا می‌رفت.) جیک می‌گفت: «اسم باند؛ جیک باند.» بَری به روی خودش نمی‌آورد، ولی قبول داشت که ترکیب خوبی است. قطعاً بهتر از این بود: «اسم باند؛ بَری باند.»

یکشنبه، شش روز مانده به تولد بَری، جیک (با ابروی بالا انداخته‌اش) به خانه‌ی آن‌ها آمد و اتفاقاتی افتاد که بَری حسابی از دست پدر و مادرش عصبانی شد.

سه‌تا دوست صمیمی بَری دم در خانه‌ی آن‌ها بودند و صدای جَف پِنِت را می‌شنیدند که داشت می‌گفت: «نه، متأسفم.» بَری با خودش فکر کرد که پدرش زیاد این عبارت را به کار می‌برد. اولین بار نبود که این فکر را می‌کرد. جیک یک توپ نایکی^۵ اصل لیگ برتر فوتبال انگلیس را دستش گرفته بود، لوکاس یک جفت کفش ورزشی کانورس^۶ مشکی پوشیده بود و تاج هم پیراهن ورزشی جدید همین فصل تیم چلسی^۷ را به تن داشت! دیدن آن‌ها با آن سرووضع، کمی به بَری احساس بدی داد؛ آن هم با آن بلوزوشلوار و کفشی

1- John

2- David

3- Michael

۴- یکی از کارهایی که جیمز باند همیشه انجام می‌دهد و جزئی از شخصیت او محسوب می‌شود.

5- Nike

6- Converse

7- Chelsea

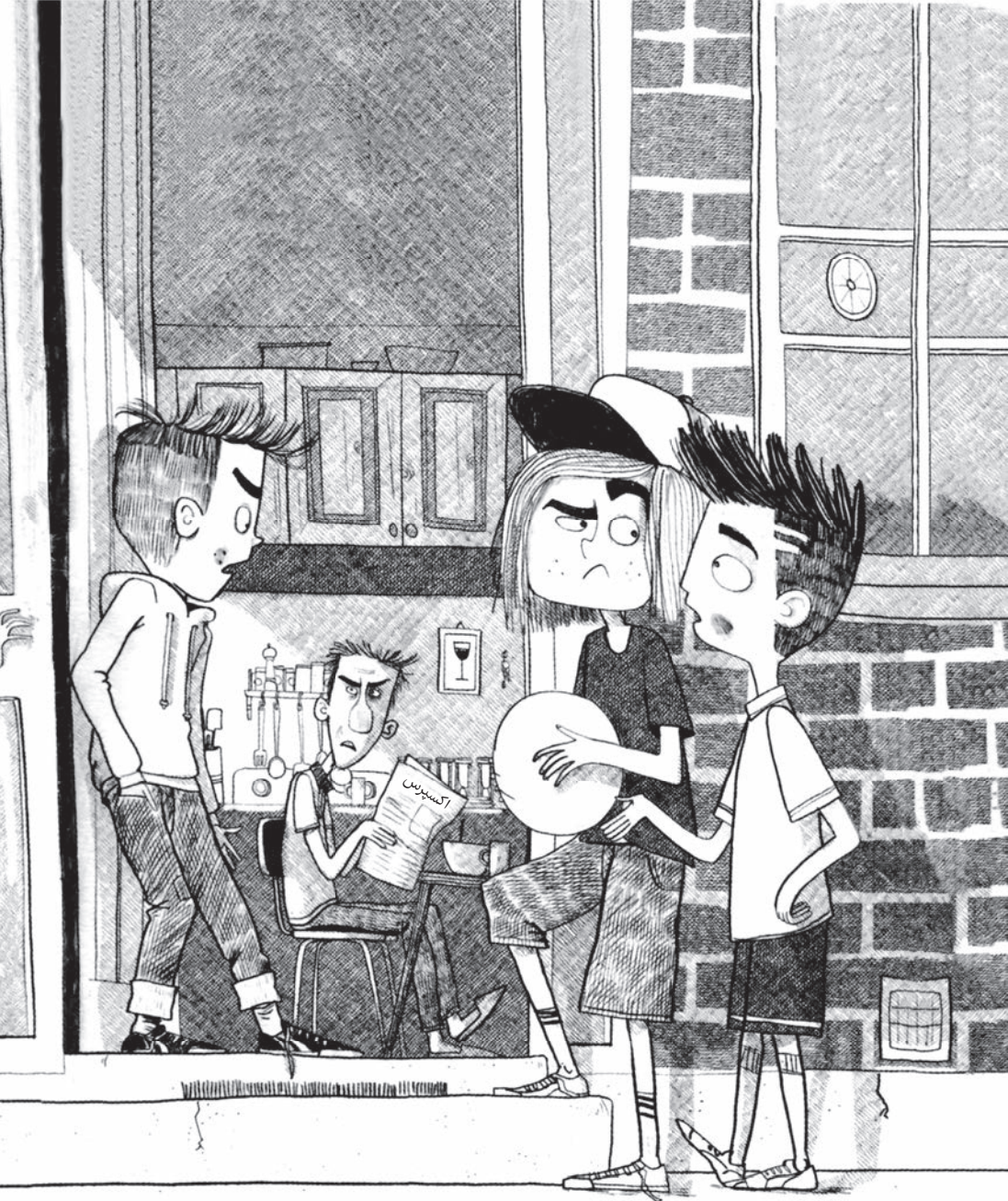
که به تن داشت و همه را هم از فروشگاه تخفیفی خریده بود. البته احساس
بری آن قدرها هم بد نبود که دلش نخواهد برای بازی همراه آن‌ها برود.
بری گفت: «بابا، فقط نیم ساعت!»

پدرش دوباره گفت: «نه، متأسفم. می‌دونی که نمی‌تونیم اجازه بدیم بدون
این‌که بزرگ‌تر همراحتون باشه، بری توی پارک بازی کنی...»

بری به قیافه‌ی اخموی پدر نگاه کرد. پدرش خیلی خسته به نظر می‌رسید.
البته بری نمی‌توانست تشخیص بدهد که او چقدر خسته است، چون جف
بنت این روزها همیشه خسته به نظر می‌رسید. موهایش کمی سفید شده
بود. در واقع بهتر است بگوییم که دیگر فقط کمی از موهایش سیاه بود؛ بیشتر
موهایش سفید شده بود. پدر، لباس فرم سرمه‌ای‌رنگ آیکیا را به تن داشت.
البته ناچار نبود در روزهای آخر هفته هم آن را بپوشد. خب، بری هم ترجیح
می‌داد که آن را نپوشد؛ مخصوصاً جلوی دوست‌های او. هر وقت بری پدر
چیک را دیده بود، یک دست کت و شلوار برازنده به تن داشت؛ پدر تاج همیشه
یک کت چرمی می‌پوشید و پدر لوکاس هم - که بعضی وقت‌ها در یک گروه
موسیقی ساز می‌زد! - همیشه شلوار جین لوله‌تفنگی می‌پوشید و عینک
آفتابی می‌زد. (بری متوجه شده بود که او حتی در روزهایی هم که هوا آفتابی
نیست عینکش را می‌زند.)

بری با دست به سه پسر بچه‌ای که دم در خانه ایستاده بودند، اشاره کرد و
گفت: «ولی همه‌ی دوست‌های من این اجازه رو دارن!»
«خب، این دیگه به مامان و باباشون بستگی داره.»

بری به دوست‌هایش نگاه کرد. در همان لحظه، چیک یک ابرویش را بالا
برد که باعث شد حالت چهره‌اش به شکل کاملاً واضحی بگوید: آخی، بری؛
چقدر بده که گیر همچین پدر و مادر ی افتادی...

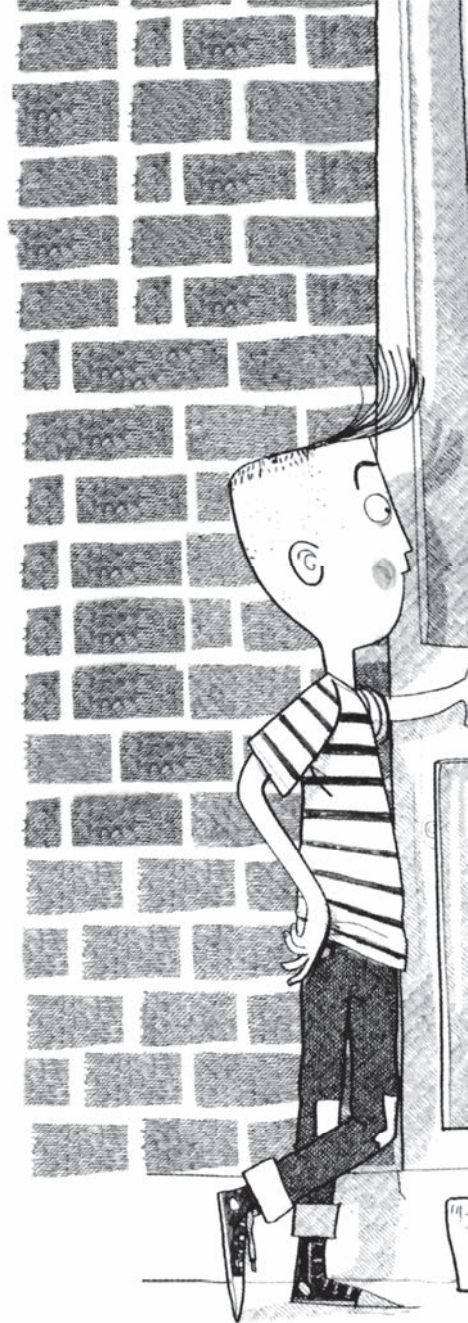


البته واقعاً این را نگفت. فقط گفت:
«متأسفم، بَری.» و همان‌طور که توپش
را روی زمین می‌زد، رویش را برگرداند
و رفت.

تاج هم همراهش رفت و گفت: «آره.
متأسفم، بَری.»

لوکاس هم گفت: «من هم همین‌طور.
متأسفم...» معلوم نبود چرا حرفش را
تمام نکرد. وقتی به پایین پله‌های خانه‌ی
بَری پُنت رسید، تازه گفت: «... بَری!»

درست است که بَری می‌دانست
احساس تأسف کردن برای بعضی
آدم‌ها - مثل بچه‌های گرسنه‌ای که در
قسمت‌های ناراحت‌کننده‌ی اخبار نشان
می‌دهند - خوب است، ولی این را
هم می‌دانست که اصلاً و ابداً از این‌که
دوست‌هایش برای او متأسف باشند،
خوشش نمی‌آید.



فصل دو

اما این فقط شروع روز بدِ بَری بود. کمی بعد وقتی که سعی داشت موقع چای خوردن با پدرش صحبت کند، اوضاع بدتر هم شد.

بَری بین لقمه‌های پراز لوبیای پخته و سیب‌زمینی تنوری کم‌نمک و کم‌شکرِ آزدا^۱ که با چنگال به دهان می‌برد، گفت: «... می‌گم، داشتم فکر می‌کردم خیلی خوب می‌شه که روز تولدم - که یکشنبه‌ی دیگه‌ست - وقتی از خواب بیدار شدم، یه استون‌مارتین دی‌بی ۶^۲ جلوی خونه منتظرم باشه...»

«یه استون‌مارتین! یادداشت کن، جینی^۳.»

«آره، دارم می‌نویسم، کی^۴!»

بَری همچنان به پدرش نگاه می‌کرد. تصمیم گرفته بود به خواهرهای دوقلوی کوچک‌ترش توجه نکند. بَری گاهی اوقات یواشکی نگاهی به روزنامه‌ی دیلی اکسپرس^۵ یا ساندی اکسپرس^۶ پدرش می‌انداخت، چون

۱- Azda؛ نام یکی از فروشگاه‌های زنجیره‌ای تخفیف‌دار بزرگ در انگلستان است.

۲- Aston Martin DB6؛ اتومبیلی‌ست که در فاصله‌ی سال‌های ۱۹۶۵ تا ۱۹۶۷ مجموعاً ۱۰۲۳ دستگاه از آن تولید شده است. از این مدلی استون‌مارتین، در یکی از فیلم‌های سینمایی جیمز باند هم استفاده شده است.

3- Ginny

4- Kay

5- Daily Express

6- Sunday Express

می‌دانست که جیمز باند باید از اتفاق‌های خطرناکی که در دنیا می‌افتد، باخبر باشد. او خوانده بود که بعضی کشورها با کشورهای دیگر چه کارهایی کرده‌اند؛ مثل اسپیکتر^۱. (یک گروه مخفی در فیلم‌های جیمز باند، که دنیا را به سلطه‌ی خودشان درآورده‌اند.) بَری هم به جای این‌که به خواهرهای دوقلوی هشت‌ساله‌اش بگوید جینی و کی، به آن‌ها می‌گفت موجود خواهر. یا به اختصار: م. خ.

بَری یک لحظه از گوشه‌ی چشم آن‌دو را دید که داشتند همان کار تمسخرآمیز همیشگی‌شان را می‌کردند؛ یعنی یکی از آن‌ها داشت حرف‌های بَری را یادداشت می‌کرد؛ انگار داشت چیز خیلی مهمی می‌گفت. البته آن‌ها در واقع می‌خواستند به روش خودشان نشان بدهند که حرف‌های بَری اصلاً هم اهمیت ندارد! بَری واقعاً از این کارشان متنفر بود؛ ضمناً هیچ دوست نداشت تأیید کند که م. خ. در واقع از دو نفر تشکیل شده است؛ چون این‌طوری قبول می‌کرد که آن‌ها وجود دارند. بنابراین اگر مجبور می‌شد، به آن‌ها می‌گفت موجود خواهر یک و دو.

موجود خواهر یک گفت: «... می‌گم بابا، می‌شه برای تولدمون با یه رولز رویس^۲ ببریمون یه جایی؟ تازه می‌تونن توی پارکینگ، کنار استون‌مارتین پارکش کنن!»

موجود خواهر دو که همچنان انگشت اشاره‌اش را کف دستش می‌کشید تا ادای یادداشت برداشتن از چیزهای مسخره‌ای که بَری می‌گوید را در بیاورد با صدای هاه‌ها خندید.

بَری که تا می‌توانست تلاش می‌کرد به آن‌ها نگاه نکند، گفت: «بله خودم توی اینترنت خوندم. اجاره‌شون اون قدرها هم گرون نیست. اگه نمی‌دونستین،

۱- Spectre؛ اسپیکتر در زبان انگلیسی خلاصه‌شده‌ی عبارت «مدیریت ویژه‌ی ضد جاسوسی، تروریسم انتقام و اخاذی» و نام یک سندیکای خیالی بین‌المللی جنایی است که مرد شماره‌ی یک آن، ارنست استارو بلوفلد است.

بدونین! و رو به بابا ادامه داد: «اون وقت می شه یه تاکسیدو^۱ هم برام آماده گذاشته باشین تا بیوشم و یه کیک هم سفارش داده باشین که روش نوشته شده باشه ۲۰۰۷،^۲ بعدش هم همه ی دوست هام با لباس تهبکارهای فیلم های جیمز باند بیان و شما هم موسیقی متن فیلم رو پخش کنین. بابا، خود شما هم می تونین کیو^۳ باشین و ابزارهای مخصوص رو بهم نشون بدین؛ مثل چت پک^۴، یا مثلاً یه خودکار که در واقع یه تفنگه یا...»

بابا روزنامه اش را پایین آورد و گفت: «بخشید، بری! چی می گفتی؟»

«با... با!!! گوش نمی دادی؟؟»

«بری، لطفاً اون جوری نگو بابا.»

«چه جوری؟»

«این جوری دوقسمتی و کشیده. که قسمت دومش رو هم زیادی می کشی:

با!!!» این صدای مادر بری بود.

بری در جهت صدا نگاه کرد، ولی مادرش را ندید. چون طبق معمول پای ماشین ظرف شویی نشسته بود و داشت از همان جا حرف می زد. تا جایی که بری می دانست، سوزان پنت، تمام وقتی را که سر کار نبود و توی خانه بود، یا داشت ماشین ظرف شویی را پر می کرد، یا آن را خالی می کرد. ممکن بود بری چندین روز او را نبیند و فقط صدایش را از میان تلق تلووق بشقاب ها و قابلمه ها بشنود.

بری گفت: «من همچین کاری نمی کنم!»

هر دو موجود خواهر هم صدا گفتند: «نه نمی کنم، ما... ما!!!»

مادر و پدر هر دو به آن ها خندیدند. پدر از آن خنده های شدیدی کرد که وسط هایش به سرفه می افتاد. از آن طرف، بری می توانست صدای نازک ریسه رفتن های مادرش را هم بشنود.

۱- نوعی کت رسمی با یقه ی براق که در مهمانی های مهم و رسمی می پوشند.

۲- کد مخفی جیمز باند.

۳- Q: نام شخصیتی که مسئول ساختن ابزارهای جدید و اغلب غیرعادی برای مأموریت های جیمز باند است.

۴- وسیله ای شبیه یک کوله پشتی که معمولاً به پشت بسته می شود و با فشار گاز، فرد را به پرواز درمی آورد.